مزین بزیور قبول خدای آسان فرمای هر مشکل

کلام خاطر پسند و مطبوع هر ناقص و کامل موسوم به مثنوی

دردِ دل

از تصانیف لطیف مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب درد عشق و آثار مقبولیت

در مطبع نامی گرامی مطلع العلوم مرادآباد در وقت طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

قَالَ اللهُ تَعَالیٰ اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ

فرمود خدا تعالی هر آینه ما پیش آوردیم امانت را بر آسمانها و بر زمین و بر کوهها

فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا

بر لب آمد حرف غم پر درد دل ... با تو گویم بشنوی گر درد دل

درد دل افزود در جانم تو باش ... مرهم افزایش جانم تو باش

درد دل بحریست ناپیدا کنار ... غرق موجش بحر و کشتی صد هزار

درد دل در دیده افلاک بلند ... شد ستوه از شوکت آن درد مند

درد دل در دیده از بارش زمین ... تاب طاقت باخت از بیم اینچنین

درد دل در دیده کوه از بار آن ... دوش و سر دزدید همچون آسمان

درد دل در دیده و بستان او ... می برد گر کوهیان را رنگ رو

درد دل در دیده چون کردش قبول ... گفت حق انسان ظلوم ست و جهول

پرسش موج غم جانکاه ریخت ... تا به سودای بزم شاه ریخت

قطره خواهد بحر در آغوش خویش ... اینچه طوفان بلاخیز ست پیش

آشنا خواهد شدن در بحر آب ... لیس الا انها شیئی عجاب

لیست مگر تحقیق آن شئی عجیب ست

ذره میرقصد بشوق آفتاب — ریخته سودا ایست بیحد و حساب
پنبه در آغوش آتش میبرد — کاه خواهد کوه را از جا برد
می پزد با خود هوس سودای خام — تا شکار او شود کبک و حمام
دیو آهنگ سلیمانی کند — خرس عزم بزم سلطانی کند
زشت روی را خیال دلبریست — دعوی زیبائی حور و پریست
خاک با افلاک جوید برتری — کاه شکل شکر و سر سری
بشکسته شیشه دارد خیال — آنکه در مخزن طوم سر دارد خیال
آنکه دوزخ نکند دارد آرزو — قصر جنت می نماید آرزو
آنکه بی نیک خلق باشد فی المثل — پیش خالق از طمع دارد محل
طرفه این سودا عجب و بلا نکتیست — عاقلی گوید که این فرزانگیست

رَبَّنَا سَهِّلْ لَنَا اَثْقَالَنَا — كُفَّ عَنَّا السُّوْءَ اَحْسِنْ حَالَنَا
ای رب ما آسان کن برای ما گرانیهای ما را — دور کن از ما بدی را و نیک کن حال ما را
رَبَّنَا ارْحَمْ تُبْ عَلٰى عَبْدٍ ظَلُوْمٍ — وَانْتَصِرْ قَدْ غَمَّهُ غَيْمُ الْغُمُوْمِ
ای رب ما رحم کن بقبول توبه بر بنده زیانکار — و مدد کن تحقیق پوشیده او را ابر غمها
رَحْمَةً هَيِّئْ لَنَا يَا رَبَّنَا — نَجِّنَا مِنْ كُلِّ ضِيْقٍ صَدْرِنَا
رحمت را مهیا کن برای ما ای رب ما — نجات ده ما را از جمیع تنگی سینه ما را
رَبَّنَا ارْحَمْ رَحْمَةً اَطْرَافَنَا — وَاعْفُ عَنَّا بِالَّذِيْ اِسْرَافَنَا
ای رب ما رحم کن رحم کردن اطراف ما را — و عفو کن از ما بکرم اسراف ما را
رَبَّنَا اِنَّا تَوَكَّلْنَا عَلَيْكَ — هَبْ لَنَا مِمَّا هُوَ خَيْرٌ لَدَيْكَ
ای رب ما توکل کردیم بر تو — بخش برای ما آن چیز که آن نیک است نزد تو
رَبَّنَا امْحُ كُلَّ سَيِّئَاتِنَا — كُلَّ مَا يُرْضِيْكَ عَنَّا اَعْطِنَا
ای رب ما محو کن کل گناهان ما را — تمام آن چیز که راضی کند ترا از ما عطا کن ما را

بست لب بتجاله از سوز درون / از زبان مولوی نالم کنون
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
از فراق و هجر سکوتی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
صد هزاران مرگ تلخ ای خوبرو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیران استغاث
با امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
چند دود آتش هجران رسید / رحم بر دردی کشش هجران رسید
عمر در هجران گذشت ای دادرس / دست من گیر و مرا فریاد رس
تو نه آنی کز تو صبر آسان بود / این نه کار دل نه کار جان بود
چون کند قطع امید از تو کسی / سگ نبی با سگیان احسان بسی
جان و تن پرورده احسان تست / بس عوض بنده نوازی شان تست
تو طلب ناکرده دادی چیزها / از طلب اکنون چرا بخشی بما
حکم ادعونی بود در سندی از آن / استجب شد با کلم خاطرنشان
استجب امیدوار لطف کرد / با که گویم گر نگویم با تو درد
هم توئی درمان من و درمان من / جان من جانان من ایمان من
چون کنم از تو شکیبائی محال / باز بنما آن جمال با کمال
یک دمی از چشم من غائب مشو / گاه با من گوی گه از من شنو
راست سیری اگر از من سخن / زین قدر فهم کم ز دو سه ز من
دست من شو چشم من شو گوش من / هم زبان فهم و عقل و هوش من

بعد ازین مگذار هیچ از من نشان | یک تویی در ظاهر و باطن عیان

صد بقا را این فنا شامل بود | این فنا مقصود هر کامل بود

پیشوا بی این فنا کی دید دوست | از فنا و از بقا مقصود اوست

بشنو از رهرو که مرد ره شوی | قال مولینا کذا فی المثنوی

آیت هستی چه باشد نیستی | نیستی بگزین گر ابله نیستی

سایه‌های کو بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور

همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آید شود جوینده لا

زندگی در مردن و در محنت است | آب حیوان در درون ظلمت است

من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطان با افضال و جود

پس کنم خود زیرکان این بس ست | بانگ دو کردم اگر در ده کس ست

شکر در ده نام هم عبدالرشید | چون مرا این بانگ دو گردد سفید

بگذر از بانگ دو دانا بود | نی که او با مردگان همپا نا بود

نیک بر من خلق مبارزگان | من هزاران عیب دارم در نهان

نی سزای مسجدم نی کنشت | نی مرا دوزخ پذیرد نی بهشت

آشتی با دشمن و با دوست جنگ | این نه نیکو صلح نی نیکوست جنگ

با هزاران نعمت و احسان دوست | جای شکر آید ز من کفران دوست

منعم خود را نکردم یک سپاس | به ز من صد ره سگ منعم شناس

گرسنگی یک لقمه از دستت خورد | پس به یک لقمه غلام تو شود

ورد و صد جان کنی با ناسپاس | در دهی با تو شود حق ناشناس

من همان حق ناشناسم ای فتا | زود برخیز و بکن خشم سزا

گر توانی با یدت خونم بریز | بهر قتل سگ چه سازی دشنه تیز

سنگ کشتی گرد خیالت خوشترست
گرد واک سنگ را کشتی ای ذوفنون
گر توانی کشت کش نفس لعین
لیس منک القتل الا للثواب
نیست از تو قتل مگر برای ثواب
من بقربانت رسیدم وارهان
بهر قتلم دشنه برکش از نیام
این چنین تا چند باید زیستن
نعمت او خوردن و این سرکشی
با چنین سرتابی و طغیان من
من فدای اینچنین سلطان جان
من فدای آن شه با عدل و داد
من فدای آن رحیم و آن ودود
من فدای داور جان آفرین
من فدای آن شه سرو جهان
رنگ اخلاص ار فغانم داشتی
پیش صد نالها کردم بدرد
این شیوه نالم خدایا بهر کیست
گریه گر بهر تو است و خوب نیست
بر جمالت گر نباشد چشم شوق
... ریزان سر که نیست
هر که در راه تو با فرسا نشد

نفس را کش کان جهاد اکبرست
کی رسد با کشتن یک نفس دون
تا رضای حق ترا گردد قرین
فاستعجل از کشتن من و شتاب
پس شتاب کن
بر گلویم خنجر برّان بران
بیش ازین دیگر چه گویم والسلام
آمدم بر حال خود گریستن
عدل باشد بر سرم خنجر کشی
کم نمیآید کرم سلطان من
کش بود احسان فزونتر از بیان
گر در فضلش نشد کس نامراد
از کرم بر ما در رحمت کشود
داور داوار گیهان آفرین
حاکم کشور خدای کن فکان
سوی او ره چون نجاتم داشتی
چون نبود اخلاص تاثیری نکرد
بهر قربت هر که گریه ز لیست
اشک خون از چشم ریزد سود نیست
جز جگر خائی ندارد هیچ ذوق
جنت بر سر خاک بیزان سر که نیست
بر رخ او باب رحمت وا نشد

هر که او از دامن تو دست داشت
دست برد صد بلا بر خود گماشت

هر که جان در شوق دیدارت نباخت
نقد جان درباخت کار جان نساخت

هر سری کو نیست سودایت در آن
سر بسر سرمایهٔ سودش زیان

چشم را سوی تو گر نبود نگاه
گر جهان بین است گو باشش تباه

گوش را شوق کلامت نیست گر
گوش شنوا نیست آن گوش است کر

هر دلی کش ناوک عشق تو خست
از کف صید افگنان دیر رست

خستگی دل نشان بندگیست
بندگی سرمایهٔ فرخندگیست

چون ملک خواهی اگر فرخندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی

بندگی را محرمی شد برگ و بار
محرمی بگزین و محرومی گذار

درد محرومی است درد جانگداز
باز بر روییم در آن فیض باز

باز آن سامان مجلس در نظر
باز آن گلزار وقف چشم تر

باز آن سامان که عینی ما رأت
حسرةً من انها منا خلت

باز تابان آن هلال عید شش
باز جان افروز آن خورشید من

باز آن آیین بنده پروری
باز آن تمکین بحکم سروری

باز آن روی توجه سوی ما
باز آن فرمان بی حرف و صدا

دشمنان را گو که بنما دوستی
دوستان را گو که افزا دوستی

دوستی مطلوب آن کو دوست است
دوستی مطلب به مغز و پوست است

جز حدیث دوستان با ما مگو
قصهٔ اسکندر و دارا مگو

دوستان را کار با صلح و صفاست
صلح خیر و خیر مطلوب خداست

یا ایها الناس اتقوا الله الذی
انعم فضلاً علیکم بالکفی

ای انسانان بترسید خدا را
که انعام کرد از فضل بر شما به چیز بسنده

با شما یزدان بجز نیکی نکرد — صلح با او نیک باشد یا نبرد
با شما با آن شکوه او صلح جست — جنگ با آن شاه شاهان کی نکوست
عجز خود می بین بحق کن آشتی — جنگ با محسن روا چون داشتی
هان نبایستی نگر آن شاه را — از عمی گم کرده خود راه را
بنگری آن شاه خوبان را اگر — جان و دل بینی بقربان مختصر
گر فشانی تو بر آن شه جان زار — او ترا بخشد عوض جان صد هزار
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
هان بیا تا بر درش قربان شویم — جان نثار حضرت سلطان شویم
هر خیالش را چو سر مسکن بود — سر نباشد آن وبال تن بود
دل که آماج خدنگ شاه نیست — آنچنان دل را ببوسش راه نیست
سر که سودایش نباشد اندران — زود از دوشش افگن آن بار گران
چشم اگر نبود بشوقش اشکریز — در جهان چشمی خس و خاشاک بیز
جان گرا ز جان آفرین ای عزیز — در جهان چون تو که باشد بی تمیز
دامنش از دست دادن ابلهی ست — دست در دامان خوبان آگهی ست
خویش را قربان آن سلطان بکن — نذر او جان و دل و ایمان بکن
محو کن خود را بیادش این قدر — گر خودی در تو نماند یک اثر
از خودی تا نگذری ای خودنما — بار کی یابی بدرگاه خدا
اندرین معنی بگویم قصه — بو که یابی از حقیقت حصه

حکایت شاه و گدا

بود شاهی نام او بدرالدجی — روی پاکش منظر اهل صفا
داشت پنهان یک گدا سویش نگاه — وان گدا تاراج فوج پادشاه

روز و شب گلگشت کوی شاه داشت / بد گدا و فوج غم همراه داشت

نی بشب بودش قرار و نی بروز / کار بودش روز و شب با درد و سوز

چون سر آمد چند سالی در فراق / قال ان العشق مما لا یطاق

گفت که تحقیق عشق از چیزیست که طاقت داشته نشدست

هیچ شد چندان بپادش آن گدا / گه همی گفتی انا بدر الدجی

آن صدا چون گوش خورد شاه شد / شاه از درد گدا آگاه شد

با ندیمان گفت آن شاه زمان / اینچه میگوید گدای خسته جان

یک منم بدر الدجی فرمان روا / او چه میگوید انا بدر الدجی

مطلبش گوئید و رمز قال او / عرض دارید آنچه باشد حال او

عرض کردندش ندیمان با ادب / کای شه ماوران و هم عرب

این گدا خود رفته و مدهوش هست / روز و شب نا خورده می بود مست

بر در دولت سرای شهریار / آمد و رفتش بود بلبل بهار

میگذارد سر بسنگ آستان / از برای سجده همچون راستان

خاک کوی شه کشد در چشم خویش / مرهمی خوش می نهد بر جان ریش

بر لب این قلعه شود بیرون خرام / او به تعظیمش کند چندین سلام

نوکران شاه را دارد عزیز / همچو دانا را ایشان بهوش و تمیز

بیند ار شهزادگان را او ز دور / تا بد از سیمایش آثار سرور

آن سرورش نه [illegible] است از گفتگو / محرم سر سرورش جان او

گر طلب دارد بهر امتحان / جان عزیزش نیست از شهزادگان

از کسی لیکن نه چیزی خواسته است / از سر آرزو بر خاسته است

[illegible] الفش نیست جز آن یک صدا / مطلبش دور است از ادراک ما

و نداند مطلب او را که چیست / مطلبش فهمیدن از ما تا بکیست

شه چو بشنید از ندیمان این ندا — پس دل او سوخت بر حال گدا
با ندیمان گفت شاه دادگر — زود آرید آن گدا را زود تر
اول استحمام باید کردنش — خلعت شاهانه پس پوشیدنش
بعد از آن بارش بدربارم دهید — زانکه از آداب دربار آگهید
آن ندیمان زود تر بشتافتند — آن گدا را در رهی دریافتند
با صد اعزاز و هزاران احترام — جانب حمام بردندش تمام
غسل دادندش بدست خویشتن — خلعت شاهانه کردندش بتن
بر سرش تاج مرصع داشتند — جیب و دامان از گهر انباشتند
جامه کردندش معطر تا بدن — از عبیر و عنبر و مشک ختن
چون بسامان گدا پرداختند — رو بسوی حضرت شه ساختند
با ندیمان آن گدا گفتا کجا — جمله گفتندش حضور پادشا
نام شه پرسید گفتندش بلا — پادشاه دادگر بدر الدجی
چون گدا را نام شه آمد بگوش — بر زمین افتاد و از سر رفت هوش
از ندیمان شد یکی نزدیک شاه — بر دویدش کهای پیغام گاه
کان گدای شاه چون نامت شنید — بر زمین افتاد هوشش از سر پرید
مرده افتادست بر روی زمین — در حق او چیست حکم شاه دین
شاه فرمان داد بر دارند زود — زود تر نزدیک ما آرند زود
پس گدای مرده را برداشتند — لاشی و بر دوش و بر سر داشتند
تا بتخت شاه بردندش بدوش — وان ز خود رفته گدا نامد بهوش
با ندیمان گفت شاه نیک زاد — لاشی او بر تخت ما باید نهاد
تخت شاهی یافت از مردن گدا — از خودی بگذار تا یابی خدا

گر خدا خواهی ز خود بگذر تمام　　بیخودان راهست بس عالی مقام

چون ندیدهان آن گدای مرده را　　لاشهٔ بی‌پوشش بر سر پرده را

پیش شه بر تخت شه بگذاشتند　　وقف حیرت‌ها دل و جان داشتند

تا چه سامان پیش آید بعد ازین　　چند باشد مرده بر تخت اینچنین

از دم جان بخش شاهش زنده کرد　　غلغلش شد گلگون شد و رویش روی زرد

زنده شد چون آن گدای مرده باز　　بر رخ درباریان شد در فراز

شاه تنها ماند و پهلویش گدا　　سایهٔ شه کی بود از شه جدا

خون دل می‌خورد پیش تخت دل　　تا ببینی روی خوبان چگل

نیست خوبان چگل را این ادا　　هست ظل الله صفت اولیا

گر ز حسن اولیا آگه شوی　　فارغ از مرآت چهره می‌شوی

گر تو بیداری بدل شوق خدا　　چشم بگشا سوی روی اولیا

اولیا آئینهٔ ذات حق اند　　مظهر نور جمال مطلق اند

اولیا خالی ز خویش و پر ز حق　　زان ربودند از همه گوی سبق

اولیا اعیان درگاه الست　　از می قالوا بلی مستند مست

اولیا اسرار یزدان را امین　　رحمة الله علیهم اجمعین

هست بس عالی مقام اولیا　　اولیا خاصان درگاه خدا

ای خدا تو چیستی در ذات خویش　　سوختم چون شمع از لوعات خویش

من ندانم چه خوبی ای و سام　　محو ذکر خوبیت عالم تمام

کل بذکر خوبی تو تر زبان　　خار هم تسبیح خوانست بر زبان

سرو بر یکپا ستاده در رهست　　چشم نرگس جانب تست نگهست

در غمت ابر بهاری اشکریز　　صرصر از مهر تو بر سر خاک بیز

تر زبان ناطق و بفصاحت سخن گوینده ۱۲ منه

بحر از بهر تو در جوش و خروش | موج در شوق تو خمیازه فروش
مهر و مه سرگشتگان کوی تو | هست روی روشنان هم سوی تو
هم پر خالی پر اند از نغمات | تار رگها وقف زخم زخمات
بلبل و گل گوش بر پیغام تو | هم بنیاز و نیاز مست از جام تو
ضبط اسرار تو نی هر چند کرد | ناله آتش آورد دلها را بدرد
از تو می در جام آب رنگ یافت | نالهای نای از تو سیر آهنگ یافت
دامن گل چاک چاک از دست تو | بر دل بلبل خدنگ از شست تو
کوه در اشکست از یارت کمر | او قبا از لعل خونش در جگر
هر چه هست از آب و آتش خاک و باد | بر خط حکم تو یکسر سر نهاد
نی برون از تو مرکب نی بسیط | این محاط اندر تو و انها را محیط
شهریان نعره زنان در یاد تو | سرو هم پای بر دل آزاد تو
لاله را از تو پیاله پر ز خون | سنبل از تو با چنین حال زبون
کو بکو از تو همه گرد و صبا | نیست آرامش دمی در هیچ جا
گریه شمع از تو بزم افروز خلق | خنده برق از تو خرمن سوز خلق
آن فروغ برق جان افروز من | تا بیا رب خفته هستی سوز من
تو نه کاهی من [illegible] ز انجم سخن بیش | تا [illegible] گر آیم سخن بیش
گر تو پیش چشم باشی رهرو [illegible] | کم نگردد [illegible] تاب و تب
در بیابت افزون [illegible] شوق را | دولت دیدارت فزاید ذوق را
یا مرده آنکس که بیند روی تو | چشم دل دارد همیشه سوی تو
خاطرش بگشاید از حور و پری | خوشتر از [illegible] مشتری
شگفاند خاطرش را روی گل | نی تو اند گردنش سنبل [illegible]

سیر از سیر گلستان او شود / کی اسیر دام رنگ و بو شود
پاک تر آیینه بیند هیچ چیز / چون شود چشمش نباشد کس عزیز
گر کسی را دوست گیرد بهر تست / خشمت بهر تو بود و بهر توست
دوست باشد دوستانت را بدل / دشمنانت را بود دشمن بکل
حب و بغضش از برای تو بود / مدعای او رضای تو بود
ابتدای هر عمل فردای تو / منتهای خویش سازد منتهای تو
نفی و ترجیحش نیست بهر نفس خویش / در همه کارش رضایت پیش پیش
از رضایت گر در آن یابد برات / موت را سازد مرجح بر حیات
گفتم این حالش که بیند روی تو / خود بگو حالش که بیند سوی او
گر بود قطره کنم دُر خوشاب / ور بود ذره نمایم آفتاب
کور مادرزاد را بینا کنم / بحر دُر ابو علی سینا کنم
گر زبی راهی رفت در قعر گو / برکشم از قعر و سازم راست رو
گر بود از گمرهی خود کور و کر / راه بنمایم و هم سمع و بصر
مرده صد ساله را زنده کنم / گر بود بی اثر اثر زان کنم
از خودی گر خود نگیرد راه پیش / از خودش بستانم و خواهم بخویش
گر بود آغشته از جام شرک / توبه اش بخشم کنم پاکش ز چرک
خلعت فاخر ز توحیدش دهم / از کرامت بر سرش تاجی نهم
سوی بدعت گر کشش گردیده است / بر غلط حسنی به بدعت دیده است
از نگاهش حسن بدعت افکنم / اتباع سنتش بر دل زنم
خود گر از روز ازل باشد شقی / سازمش از زمره ولی و متقی
ور بود کافر ز کفر اندازمش / حامی دین محمد سازمش

سینا بکسر نام جد شیخ بوعلی و بالفتح و بالکسر نام کوهی است که آن را طور سینا گویند ۱۲

هر که بیندش جهان او را بود — ما با او باشیم و او با ما بود

آن مهین مه خشور را بنگر که چون — یکنظر دیدم چه شد قدرش فزون

از زمین بر عرش اعلی بردنش — شاهی هر دو جهان بسپردنش

دین پاکش ناسخ ادیان شده — انبیا چون جسم او چون جان شده

ظل حق او هست و ظلش رحمت ست — زان بمحشر او شفیع امت ست

شد محمد احمدش محمود نام — قاب قوسینش بود او ادنی مقام

قافله سالار خیل انبیا — مظهر ذات جناب کبریا

عالم علم لدن امی لقب — در صفت مهر عجم ماه عرب

دین او بگرفت هفت اقلیم را — زینت از وی تاج ابراهیم را

هر که یکبارش سلام آرد تمام — من برو ده بار بفرستم سلام

هر کسی کو سنتش آرد بجا — او محبش باشد و محبوب ما

اتباع سنتش اثار حب — بی رسن چون برکشی سوی رجب

رحمة للعالمین او هست و بس — این صفت نبود جز او در هیچکس

است او بهترین انسان — آل و اصحابش نکوتر ز امتیان

از بیان وصف کمالاتش برون — بحر گنجد در سبو و کوزه چون

قادر پروردگار او ورا — بهر خویش و بهر آن خیر الورا

یک نگاه مهر سوی ما عبید — هم سوی تلخی کش حرمان رسید

با که گویم شرح این حال عجیب — ما ز تو دوریم تو با ما قریب

موج طوفان میزند دل چون کنم — کار افتادست مشکل چون کنم

دردوار افتیست درمان الغیاث — ای طبیب خسته جانان الغیاث

الغیاث ای دستگیر بیکسان — دردمندان را بداد دل رسان

الغیاث ای جان پاکان الغیاث | الغیاث ای روح ایمان الغیاث
الغیاث ای بادشاه بحر و بر | حاکم کشور خدای خشک و تر
الغیاث ای داور داد آفرین | رحم کن یکبار سوی ما ببین
بس کنم این نالهای ناتمام | درد دل پایان ندارد والسلام

خاتمهٔ کتاب

بعد حمد و صلوٰة میگوید عبد الحمید ابن مولانا سید محمد عبد المجید صاحب اخلاص الله علی العلمین بره وضعیفه که این نالهاے ناتمام که تام تناهی یافته دیباچه مثنوی درد دل است که بمنزله فهرست کتاب است جمع شده اشعارش دو صد و شصت و شمار اند و چون اشعار مثنوی بمقابله آحاد دیباچه مرتبه ثلاث یافته مقدار اشعار مثنوی درد دل از آن توان یافت و این مثنوی که نامش درد دل است از جمله تصانیف حضرت استادی و عمی مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب صاحب درد عشق و آثار مقبولیت تصنیفش بمطالعه تعلق دارد صد دره که در کوزه چه دریا بادر آورده اند روزی از مصنف رحمة الله کسی پرسید که درد دل چه مقدار خواهد بود فرمودند که درد دل در هزار جزو نگنجی الحق که عطاے حق پایانی ندارد احصائش که تواند وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ۝ لراقمه

مثنوی مولوی عبد الرشید | ختم شد دیباچه اش چون ای حمید
سالش از پایان بیچ و ساحل ست | درد دل سرمایه درد دل است

۱۲۹۳

خاتمة الطبع

الحمد لله فی الاخرة والاولی که دیباچه مثنوی درد دل تصنیف لطیف جناب مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب رحمه الله در عشق و آثار مقبولیت درست فیوضهم بتحشیه و تصحیح مولوی سید عبد الحمید شاگرد مصنف جناب لیش جناب قاضی محمد ابرار احمد صاحب رئیس مراد آباد دام اقباله حسن حاله و ماله در مطبع مطلع العلوم مراد آباد باهتمام محمد امجد علی شهر ربیع الآخر ۱۲۹۳ طبع شد

قطعه تاریخ تصنیف و طبع از مولوی سید عبد الحمید سلمه الله الصمد

علم سخن را ستاد سن شرح حال خود نوشت — مثنوی درد دل شایان طبع اهل دل

خواند لشخ خوش سپاند اهل دل را تا بدوست — آیت رحمت بود در شان طبع اهل دل

بهر انشای سخن تصنیف و طبعش ای حمید — عزت افزاید چو شد فرمان طبع اهل دل

مصرع تاریخ هاتف بی سر آورد گفت — مثنوی درد دل درمان طبع اهل دل

ایضاً قطعه تاریخ طبع از مولوی علی اکبر صاحب تمکین تخلص خلف اکبر جناب حاجی مولوی الحاج محمد شبیر علی خان صاحب رئیس مراد آباد

دید تمکین مثنوی مولوی عبد الرشید — گر دو چشم دل ز لطف درد بنمود مشتعل

گشت از فکر بلندش آسمان پایه سخن — از اعتدال طبع او شد طبع عالم معتدل

مثنویش در حقیقت دفتر اسرار عشق — شمع چون شعله لفظ از معنی او مشتعل

مصرع تاریخ تمکین از سروش آمد بگوش — ساز سوز آهنگ درد مثنوی درد دل

قطعه تاریخ تصنیف و طبع از مولوی حکیم محمد صدیق صاحب مراد آبادی

نیست همایون مثنوی درد دل — فتح قفل باب رحمت را کلید

کلکش رقم زد از سر سوز و گداز — مولوی معنوی عبد الرشید

طبع آرا اندرین ایام شد — طالبان آباد از طبعش نوید

وقت ختم و انطباعش فکر سال — در دل صدیق چون آمد پدید

مصرعی موزون شد از روی طرب — درد دل بالفتح آن باید خرید

۱۲۹۳ ۴۵۶۳

ف ۸۹۱۵۱۲۵ ۱۲٤دل

۵۶۳م

ف ۸۹۱۵۱۲۵ ۱۲٤دل

۲۵۶۳م

درددل

Date	No.	Date	No.